



پرواز با «طوطی فلوبر»



حسام آبنوس

دبیر قفسه کتاب

❏ هرکدام از ما در زندگی خودمان احتمالا با چیزی به اسم مستند سر و کار داشته‌ایم. حالا ممکن است این مستندی که حرفش را زدم خیلی به گونه‌هایی مثل فیلم و کتاب ربط نداشته باشد و

تصور می‌کردم دربارهاش نداشته باشیم؛ برای مثال شاید در یک دعوای حقوقی این عبارت برایمان مطرح بوده که باید مستندات پرونده را تکمیل می‌کردیم یا این که لازم بوده بعد از اجرای یک پروژه مستندات انجام کار را به کارفرما ارائه می‌کردیم. اما آن چیزی که برایمان مساله است همین «عبارت» مستند است، البته حتما در طول زندگی با آثار مستند در قالب‌های فیلم و کتاب نیز روبه‌رو بوده‌ایم و چندان هم بی‌اطلاع نیستیم. زندگینامه‌های داستانی هم یکی از انواع ادبی محسوب می‌شوند که در نوع خود در دسته آثار «مستند» هم قرار می‌گیرند و هم نمی‌توان قرارشان داد. در واقع همین عبارت «داستانی» کار را دشوار می‌کند برای این که این گونه را بخواهیم با خیال آسوده در دسته آثار مستند قرار دهیم! ولی با این حال اهالی ادبیات داستانی خیلی به کسی که زندگینامه داستانی می‌نویسد لقب داستان‌نویس نمی‌دهند، بلکه او را یک مستندنگار خطاب می‌کنند و البته مستندنگارهاییز به چنین کسی نمی‌گویند مستندنگار و او را داستان‌نویس می‌نامند. در واقع مرز باریکی که میان این دو گونه ادبی قرار دارد اجازه نمی‌دهد اثری که با عنوان «زندگینامه داستانی» نوشته شده به‌طور کامل یک طرف خط قرار بگیرد در حالی که به عقیده من مستندداستانی چیزی بالاتر از داستان و اثر مستندنگاری صرف است؛ زیرا نویسنده برای خلق آن هم باید پابند به اطلاعات تاریخی (بخوانید مستندات) موجود باشد و هم باید خلأهای تاریخ را با تخیل داستانی پر کند تا هم باورپذیر و جذاب باشد و هم لطمه‌ای به اصل حقیقت تاریخی نخورد. دشواری نوشتن چنین آثاری آنجاست که نویسنده آنها گاهی نمی‌تواند این دو بال را با هم حرکت دهد و یکی بر دیگری غلبه می‌کند و دیگری لطمه می‌خورد و پروازی رخ نمی‌دهد.

جولین بارنز، نویسنده‌ای که احتمالا اغلب با «درک یک پایان» او را می‌شناسند؛ چون این کتابش در بازار ایران جزو پرفروش‌ترین‌ها بوده، اثری دارد که در همین دسته «زندگینامه داستانی» قرار می‌گیرد. «طوطی فلوبر» عنوان کتاب این نویسنده بریتانیایی است که در آن تلاش کرده روایتی داستانی مبتنی بر مستندات از زندگی گوستاو فلوبر ارائه کند، که «مادام بوواری» مشهورترین اثرش است. او در این کتاب تلاش می‌کند با محوریت داستان‌ها و آثار این نویسنده قرن نوزدهم فرانسوی روایتی مستند بسازد تا پرده از روی چهره او بردارد. تلاش بارنز در این کتاب هر خواننده‌ای را شگفت‌زده خواهد کرد. او با روایتش تصویری مستند می‌سازد و هر خواننده‌ای را ترغیب می‌کند اگر پا به عالم فلوبر نگذاشته در آن قدم بگذارد. قدرت بارنز در گره‌زدن امر مستند با تخیل به قدری زیاد است که گاهی این مرز باریک قابل تشخیص نیست، ولی نویسنده نشانه‌هایی در متن می‌گذارد که خواننده متوجه تمایز این دو از هم می‌شود. ❏

ب بسم ا...

۲ قفسه کتاب

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۳۰ دی ۹۹ • شماره ۱۰۴

روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

کلمه پنهان

سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

❏ دخترک کتاب به‌دست آمد بیرون از اتاق و گفت: «حرصم می‌گیره‌ها!»

چشم‌هایم را تنگ کردم، اول به بالا و بعد از گوشه چشم نگاهش کردم و می‌خواستم بپرسم: «باز از چی؟!» که گذاشت حرفی بزنم و گفت: «آخ مامان! از بیشترین چیزی که حرصم می‌گیره، همین مدل نگاه کردن توئه! اصلا این جوری نگاهم نکن که واقعا عصبانی می‌شم.» چشم‌هایم را به حال عادی برگرداندم و گفتم: «یعنی اومدی بگی از مدل نگاه کردن من حرص می‌گیری؟»

دخترک خودش را انداخت روی میز روبه‌روی من و گفت: «نه بابا! اومدم بگم چرا من کتاب مورد علاقه ندارم؟»

گفتم: «یعنی چی؟! یعنی کتابایی رو که داری، دوست نداری؟»

گفت: «نه. یعنی یه کتاب بین این همه کتاب که بتونم بگم من عاشق این کتابم. دوست دارم هزار بار بخونمش و خسته نمی‌شم. اصلا کتاب این جوری ندارم. همه کتابام رو دوست دارم‌ها. حاضرم چند بار بخونمشون، اما هیچ‌کدوم اون کتابی نیستن که همه‌جوره و همه ماجرا و حال و هواشو خیلی دوست داشته باشم.»

گفتم: «الان من بهت بگم چرا هیچ کتابی رو دوست نداری؟ آخه مگه تو چندسالته بچه که توقع داری یکی از مهم‌ترین تجربه‌های آدمیزاد رو تا همین سن، تجربه کرده باشی؟ کلا چهارپنج‌ساله کتابخون شدی مادر جان. صبر کن حالا کتاب دلخواه توام پیدا می‌شه.»

دمخ و بی‌حوصله، به پهلوی چرخید و گفت: «چه می‌دونم. اصلا کتاب مورد علاقه خودت چیه؟ چند ساله بود که پیداش کردی؟»

کوزه‌گر در کوزه افتاد! کتاب مورد علاقه؟ شیب؟ بام؟

جواب صادقانه این بود: «نمی‌دونم که!»

ناهان در همان لحظه فهمیدم کتاب مورد علاقه ندارم. لاقول یکی نیستند. ده‌ها کتاب هستند مثل دانه‌های تسبیح که در ذهن من چسبیده‌اند به مفهوم کتاب. یعنی هر وقت به کتاب فکر می‌کنم، این چندده‌عنوان کتاب، جلوی چشم فکرم رژه می‌روند. بین‌شان از رمان و داستان هست تا خاطره و کتاب تاریخی و تاریخ اسلام و تاریخ معاصر و...

اما کتاب مورد علاقه؟

نمی‌دانستم! و تا همان لحظه نمی‌دانستم که نمی‌دانستم.

گفتم: «خب نمی‌دونم. یه دونه نیست. من خیلی کتاب‌ها رو دوست دارم. خیلی‌هاشون هستن که هنوز دوست دارم بخونمشون و از همه چیزشون خوشم میاد. مثلا خرمگس، یا پرندگان خارزار، یا دزیره، یا...» ناگهان به خودم آمدم. داشتم نام تعداد زیادی کتاب را تحویل دخترک می‌دادم که هیچ‌کدام مناسب سنش نبود. ادامه دادم: «حالا نری دنبال این کتابا بخونی شون‌ها! اینا مناسب سن شما نیستن هنوز.»

چشم‌هایش را دقیقاً به‌روش خودم، تنگ کرد. بعد چرخاند به بالا، بعد هم از گوشه چشم نگاهم کرد: «مامان جان! من هنوز از این کتاب بی‌مزه‌هایی که شما دوست داری، خوشم نمیاد. اسمش‌هاشون رو هم بدونم، نمی‌رم بخونم.»

گفتم: «بهرتر. درستش همین‌ه که الان

خوشت نیاد.»

گفت: «بالا خره گفتی چه کتابی کتاب

مورد علاقه‌ته؟ فقط یه کتاب بگو.»

سؤال سخت دوباره مطرح شد. کدام

کتاب را دوست داشتم؟ واقعا دوست داشتم؟ آن قدر که بارها و بارها بخوانم و خسته نشوم و همچنان بخواهم بخوانم؟

کتابی که ترفندهای هوشمندانه نویسنده در بافتن جملات و مهارتش در گره‌زدن اوج‌ها و رشتن فرودها و احساساتش در نم‌زدن به عواطف بشری، بعد از بارها خواندن، نخ‌نما نشود و همچنان تو را دنبال خودش بکشاند؟ کتاب‌های زیادی را کنج ذهنم جوریدم. کتاب‌های خوب. پرحس، هنرمندانه، هوشمندانه، شوکه‌کننده، جذاب....

خیلی‌هایشان را هنوز دوست داشتم، اما دیگر حوصله‌ام نمی‌کشید دوباره بخوانم.

دیگر دست نویسنده برایم رو شده بود. کالبد کتاب پیش رویم شکافته بود و جزء به جزء می‌دانستم نویسنده چگونه و کدام کلمات را با چه غلظت و ظرافتی کنار هم نشانده تا در کجای کدام جمله، حس عشق یا غم یا نفرت یا خوشحالی یا تعجب برانگیخته کند.

دیگر خواندن آن کتاب‌ها، برایم زوروری ذهنی یا عاطفی در خود نداشت.

بعد جواب ساده‌ای در ذهنم شکل گرفت و کتابی با چاپ نسبتاً قدیمی و شیرازه از هم گسسته جلوی چشمم پدیدار شد. کتابی که هنوز رازهای ناگفته‌ای داشت و نویسنده ترفندهایی در کتاب نهفته بود که هنوز ناگشوده باقی مانده بودند. کتابی که همه جادوی آغشته کلماتش را رو نکرده بود و هنوز هر بار که می‌خواندم، ذهن و عواطفم را قلقلک می‌داد: رمان «ساندیتون» از جین اوستین. این درست است که شخصیت محکم شارلوت را که حتی به قیمت ازدست دادن عشق، حاضر نمی‌شد از کیفیت خودش دست بکشد، یا شخصیت سیدنی را که تن به تغییراتی می‌داد که خودش آنها را نخواست و ایجاد نکرده بود، دوست داشتم و درست است که حال و هوای کهن و آرام روستایی کتاب شیرین بود و درست است که....

اما این خصوصیات و بسیار بهتر و بیشتر از اینها در کتاب‌های دیگری هم پیدا می‌شد.

چیزی که باعث می‌شد این کتاب، مورد علاقه‌ام باشد و هنوز بخواهم بارها و بارها بخوانمش، چیزی است که بیرون از کتاب و نویسنده و توانایی و مهارتش رخ داده. حتی بیرون از زندگی‌اش!

آن نکته این بود: پشت جلد کتاب، توضیح مختصری درج شده که نویسنده پیش از پایان این کتاب مرده است! و مدتی بعد نویسنده‌ای که نخواست نامش فاش شود، کتاب را ادامه داده و به پایان رسانده است.

در حقیقت این کتابی است ناتمام. کتابی که نویسنده فرصت نکرده تمام ترفندهای اندیشیده‌اش برای این کتاب را در تار و پود داستان‌ش بپافد. خواندن این کتاب سرشار از خیال و ذهن‌ورزی است؛ چرا که هر بار می‌خوانمش، به‌سختی تلاش می‌کنم بفهمم جین تا کجای داستان را خودش

نوشته؟ شخصیت‌ها از آن نقطه به بعد چقدر متفاوت با تصمیم نویسنده رفتار کرده‌اند؟ کلمات چقدر به سیاق کلمات جین شبیه‌اند و آیا پایانی که در نظر داشته، همین‌گونه بوده؟

این کتاب ناتمام، هر بار در ذهن من سرنوشتی جدید می‌یابد و هر بار نقطه متفاوتی را به‌عنوان زمان فوت نویسنده اصلی پیدا می‌کنم. داستان هر بار در ذهنم از نو نوشته می‌شود و من آن نویسنده دیگرم که نمی‌خواهم نامم فاش شود و قلم را از لای انگشتان بی‌جان جین برداشته‌ام و در ادامه آخرین کلمه مرموزی که او نگاشته، کلمه بعدی را نگاشته‌ام. آن کلمه مرموز که جین بر سر آن جان باخته است. آن کلمه پنهان! ❏

